



کیف بنفش لی لی

نویسنده و تصویرگر: کوین هنکس
ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی



نشر آفرینگان: ۱۵۷



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه‌ی مبین.

شماره‌ی ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس

* *

کوین هنکس

کیف بنفش لی لی

ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی

چاپ اول

پاییز ۱۳۹۳

۱۶۵۰ نسخه

چاپ نقشبندان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۵۳-۵۱-۵

ISBN: 978-600-6753-51-5

www.Afarinegan.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۰۰۰ تومان



سرشناسه: هنکس، کوین، ۱۹۶۰ - م. Henkes, Kevin

عنوان و نام پدیدآور: کیف بنفش لی لی / نویسنده و تصویرگر کوین هنکس:

مترجم محبوبه نجف‌خانی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۳۲ ص. : مصور (رنگی).

فروست: محله‌ی موش‌ها: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۵۳-۵۱-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Lilly's purple plastic purse

یادداشت: گروه سنی: الف، ب.

موضوع: داستان‌های حیوانات

شناسه افزودن: نجف‌خانی، محبوبه، ۱۳۲۵ -، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۲ ک ۷۴۲۴ هـ ۵۹۰ د

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۷۷۵۲۵



لی لی مدرسه را خیلی دوست داشت.

او مدادهای نوک تیز را خیلی دوست داشت.



صدای جیرجیر کشیدن گچ روی تخته را خیلی دوست داشت.

و صدای تق تق چکمه هایش را در راهروهای دراز و براق مدرسه خیلی دوست داشت.



مال من است!



لی لی نیمکت تکی اش را خیلی دوست داشت.

مزه‌ی نوشیدنی با نی

بهتر

می شود!



او ناهار روزهای جمعه‌ی مدرسه را،
که فیله ماهی و شیر کاکائو بود، خیلی
دوست داشت.

تقدیریم به شما!



و بیش تر از همه معلمش،
آقای اسلینگر، را دوست داشت.

آقای اسلینگر خیلی باهوش بود.
 او خیلی باسلیقه لباس می پوشید.
 عینکش را با زنجیر دور گردنش می انداخت.
 و هر روز هفته، یک رنگ کراوات می زد.



لی لی می گفت: «وای!» تنها چیزی که
 به فکرش می رسید بگوید همین بود: «وای!»



هر وقت آقای اسلینگر وارد کلاس می شد،
به جای این که بگوید: «سلام» یا «صبح بخیر»،
چشمکی می زد و می گفت: «چطورید؟»

به نظر آقای اسلینگر، چیدن نیمکت ها به
صورت ردیفی و پشت سر هم قدیمی و
خسته کننده بود.
«جونده های کوچولو، فکر می کنید بتوانید
به شکل نیم دایره بنشینید؟»



او همیشه خوراکی های خوشمزه
به کلاس می آورد،
خوراکی های پیچ پیچی و ترد و پنیری.

لی لی می گفت:
«می خواهم وقتی بزرگ شدم،
معلم شوم.»
دوست هایش، چستر و ویلسون و ویکتور،
هم می گفتند: «ما هم همین طور!»



توی خانه، لی لی خودش را به شکل آقای اسلینگر درمی آورد
 و به برادرش، جولیوس، می گفت: «من معلمم. گوش بده!»
 لی لی حتی دلش می خواست برای خودش
 مجموعه‌ی دانشنامه‌ی مصور رنگی داشته باشد.



مامانش می پرسید: «لی لی چه اش شده؟»
 بابایش می گفت: «فکر می‌کردم می‌خواهد در آینده
 جراح یا راننده‌ی آمبولانس یا بازیگر تئاتر شود.»
 مامانش می گفت: «حتماً به خاطر معلم جدیدش،
 آقای اسلینگر، است.»
 بابایش می گفت: «وای!» تنها چیزی که به فکرش می‌رسید
 بگوید همین بود: «وای!»



هر وقت دانش آموزان وقت اضافه داشتند، اجازه پیدا می کردند به آزمایشگاه لامپ در پشت کلاس بروند. آن ها با کشیدن نقاشی و نوشتن داستان، فکرهای تازه شان را نشان می دادند. لی لی بیش تر وقت ها به آن جا می رفت. او یک عالمه فکر تازه داشت. او تصویر آقای اسلینگر را می کشید. و در باره ی او داستان می نوشت. سر زنگ «نشان بده و بگو»، لی لی اثری را که خلق کرده بود به بچه های کلاس نشان داد. آقای اسلینگر گفت: «وای!» تنها چیزی که به فکرش رسید بگوید همین بود: «وای!»



و در آخرین لحظه،
آقای اسلینگر پیرمرد
گرسنه ای را که
سردش بود
نجات داد و...



وقتی آقای اسلینگر مسئول سوار کردن
بچه‌ها به اتوبوس بود،
لی‌لی، با این‌که با اتوبوس مدرسه
به خانه نمی‌رفت،
باز هم توی صف می‌ایستاد.



توی کلاس، لی‌لی بیش‌تر از بچه‌های دیگر
دستش را بالا می‌کرد.
(با این‌که جواب را نمی‌دانست.)

و داوطلب می‌شد بعد از زنگ آخر
توی کلاس بماند و
تخته‌پاک‌کن‌ها را تمیز کند.



لی‌لی به معلمش می‌گفت:
«می‌خواهم وقتی بزرگ شدم، معلم شوم.»
آقای اسلینگر می‌گفت: «انتخاب خوبی است.»



صبح یک روز دوشنبه، لی لی خوشحال و خندان به مدرسه رفت. در تعطیلات آخر هفته، با مامان بزرگش به خرید رفته بود و یک عینک شیک و مد روز، که گوشه‌هایش نگین‌های پُرزرق و برق داشت، و یک زنجیر عینک مثل مال آقای اسلینگر، خریده بود. سه تا سکه‌ی بیست و پنج سنتی نوِ نو هم داشت. و بهتر از همه این‌که یک کیف بنفش براق مد روز خریده بود که وقتی بازش می‌کرد، آهنگ شاد پخش می‌کرد.



لی لی دلش می خواست چیزهای جدیدش را
 به همه نشان دهد.
 اما آقای اسلینگر گفت: «حالا، نه. به داستان گوش بده.»
 موقع داستان گوش کردن، به لی لی خیلی سخت گذشت.



لی لی خیلی دلش می خواست
 چیزهای جدیدش را به همه نشان دهد.
 اما آقای اسلینگر گفت: «حالا، نه.
 بهتر است به همکلاسی هایمان توجه کنیم.»
 موقع توجه کردن به همکلاسی ها،
 به لی لی خیلی سخت گذشت.



پوش

لی لی خیلی خیلی دلش می خواست
 چیزهای جدیدش را به همه نشان دهد.
 اما آقای اسلینگر گفت: «حالا، نه. صبر کن
 توی زنگ تفریح یا زنگ 'نشان بده و
 بگو' به بچه ها نشان بده.»
 اما لی لی دیگر
 صبر و تحمل نداشت.





نگین‌های عینک خیلی برق می‌زدند. پول
 خُردها حسابی می‌درخشیدند.
 و کیف، علاوه بر این‌که
 آهنگ قشنگی پخش می‌کرد،
 خیلی هم جادار بود و
 وسایل مدرسه تویش جا می‌شد.

لی‌لی با لجبازی یواشکی گفت:
 «نگاه کنید، بچه‌ها. ببینید چی دارم!»
 همه نگاه کردند.
 همچنین آقای اسلینگر.
 قیافه‌اش نشان می‌داد
 از کار لی‌لی خوشش نیامده است.



آقای اسلینگر به لی لی گفت:
 «وسایلت را بده به من.
 می گذارمشان توی کشوی میزم.
 زنگ آخر اجازه داری بگیری و
 ببریشان خانه. خیالت راحت باشد،
 پیش من جایشان امن است.»



دل لی لی زیر و رو شد.
 گریه اش گرفت.
 عینکش رفته بود.
 پول خُردهایش رفته بود.
 کیف بنفش براقش رفته بود.
 لی لی تمام صبح دلش برای کیفش تنگ شده بود.
 او به قدری ناراحت بود که
 حتی نتوانست خوراکی هایی را که آقای اسلینگر
 قبل از زنگ تفریح بهشان داده بود، بخورد.



بعد از ظهر همان روز، لی لی به آزمایشگاه لامپ رفت.
 هنوز هم خیلی ناراحت بود.
 او فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد.
 بعد، عصبانی شد.
 باز هم فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد.
 بعد، از کوره در رفت.
 کمی بیش تر فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد.
 بالاخره، تصویر آقای اسلینگر را کشید.

